

هدایتگران

۱۴

آن سومی شب

نگاهی گذرا به زندگانی حضرت مهدی علیه السلام

سعید آل رسول

۱- مهمان عجیب

«بشربن سلیمان» یکی از دوستان و پیروان امام هادی علیه السلام بود. او در شهر سامرا در همسایگی آن حضرت زندگی می‌کرد. روزی «کافور» - خدمتگزار امام هادی علیه السلام - به خانه بشر رفت و از او خواست که به دیدار آن حضرت برود.

هنگامی که بشر به حضور امام هادی علیه السلام رسید، آن حضرت رو به او کرد و گفت: «تو از فرزندان انصار هستی. ولایت و محبت ما - اهل بیت - همواره در میان شما بوده است و از زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله تاکنون، پیوسته مورد اعتماد ما قرار داشته‌اید. اینک می‌خواهم تو را برای انجام کاری برگزینم که با انجام دادن آن افتخاری به دست آوری و بر دیگر شیعیان پیشی بگیری...»

آنگاه نامه‌ای به زبان رومی نوشت و مهر خود را بر آن نهاد و آن را به همراه دو بیست و بیست سکه طلا به بشر سپرد و به او گفت: «اینها را بگیر و به سوی بغداد راهی شو. در صبحگاه

روز فلان خود را به بندرگاه برسان تا کشتیهایی که با خود اسیران را می‌آورند ببینی. در میان اسیران، کنیزانی را خواهی دید که تعدادی از نمایندگان سران بنی‌عبّاس و گروهی از جوانان عرب برای خریداری ایشان گرداگرد آنان را گرفته‌اند. در آن میان، در جستجوی برده‌فروشی به‌نام «عمروبن یزید» باش و چون او را یافتی، دورادور به تماشای کار او بایست تا آن هنگام که کنیزی را برای خریداران بیاورد که... جامهٔ حریر بر تن دارد و از هرکس که برای انتخاب او پیش می‌آید، خود را پس می‌کشد. ... یکی از خریداران خواهد گفت که پاکدامنی او را پسندیدم و او را به سیصد اشرفی خریدارم. اما آن دختر به زبان عربی خواهد گفت: اگر خود حضرت سلیمان باشی و پادشاهی او را نیز داشته باشی، ممکن نیست که من به‌سوی تو مایل شوم. پس دارایی خود را برای خریدن من تباه مکن.

در این هنگام برده‌فروش به او خواهد گفت: من با تو چه کنم که هیچ خریداری را نمی‌پسندی؟! مگر از فروختن تو چاره‌ای دیگر دارم؟! کنیز در جواب او خواهد گفت: چرا شتاب می‌کنی؟ آیا نباید خریداری پیش آید که در دل من بنشیند و من به وفاداری و دینداری او دلگرم شوم؟!

وقتی که اینها را دیدی و شنیدی، پیش برو و به برده‌فروش بگو: من به همراه خود نامه‌ای دارم که یکی از بزرگان به زبان اهل فرنگ و از روی مهربانی نوشته و در آن از وفاداری و بزرگواری خویش سخن گفته است. اگر می‌خواهی این نامه را به آن کنیز بده تا بخواند و چون از نویسندهٔ نامه خشنود شود،

من به عنوان نماینده صاحب‌نامه، وی را از تو خریداری کنم.»

بشر بن سلیمان، آنچه را امام هادی علیه السلام گفت، به خاطر سپرد و به فرمان آن حضرت به سوی بغداد بار سفر بست. او در بغداد اتاقی اجاره کرد و روزی چند به انتظار روز موعود نشست. سرانجام در همان روز که کشتی حامل اسیران به بندرگاه رسید، وی پیش رفت و آنچه را از زبان امام هادی علیه السلام شنیده بود، به چشم خود دید.

بشر به سفارش امام هادی علیه السلام نامه آن حضرت را به برده‌فروش داد و او نامه را در اختیار دختر گذاشت. هنگامی که آن دختر رومی نامه را خواند، قطره‌های اشک در چشمانش حلقه زد و لحظه‌ای بعد بر گونه‌هایش جاری شد. پس به برده‌فروش گفت: «به خدا سوگند اگر مرا به این مرد نسپاری، مرا زنده نخواهی دید!»

برده‌فروش از خشنودی دختر خوشحال شد و پس از مذاکره‌ای که بر سر قیمت، بین او و بشر بن سلیمان درگرفت، سرانجام دختر را به همان دویست و بیست اشرفی که امام هادی علیه السلام داده بود، واگذار کرد.

دختر رومی در حالی که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، به همراه بشر عازم خانه‌ای شد که او در بغداد اجاره کرده بود. پس هنگامی که به خانه رسید، بار دیگر نامه امام هادی علیه السلام را بیرون آورد، بر روی چشم نهاد و بوسید. بشر که از شادمانی بسیار او شگفت‌زده شده بود، به او گفت: چگونه نامه‌ای را می‌بوسی که نویسنده آن را نمی‌شناسی؟!

دختر که دانست او از گذشته ماجرا بی‌خبر است، گفت:
اینک که نمی‌دانی بزرگی فرزندان و جانشینان پیامبران تا چه
اندازه است، بنشین و به حکایت من گوش کن!
آنگاه زبان باز کرد و از رازی بزرگ که مدتی در سینه‌اش
نهفته بود، پرده برداشت:

من «ملیکه» هستم. پدرم فرزند قیصر - پادشاه روم -
است و مادرم از فرزندان «شمعون صفا» - جانشین
حضرت عیسی عَلَيْهِ السَّلَام - است.

هنگامی که به سن سیزده سالگی رسیدم، پدر بزرگم
- قیصر - تصمیم گرفت که مرا به ازدواج برادرزاده
خود درآورد. پس مجلسی ترتیب داد و از نوادگان
حواریون مسیح و از عابدان و عالمان دین سیصد نفر،
و از سران کشور هفتصد تن، و از سرداران لشکر و
بزرگان سپاه و سرکردگان قبایل چهار هزار نفر را
دعوت کرد.

در تالاری که برای جشن آماده می‌شد، صلیبها را بر
بالای ستونها آویختند و چهل پایه تعبیه کردند تا
تخت جواهر نشان پادشاه را بر آن نصب کنند.

در روز مراسم، هنگامی که کشیشان کتاب انجیل را
به دست گرفتند تا بخوانند، ناگهان صلیبها از بلندی
فروافتادند. تخت جواهر نشان نیز واژگون شد و
برادرزاده قیصر که بر آن نشسته بود، به زمین افتاد و
از هوش رفت.

آن حادثه بیش از همه کشیشان و روحانیون را

دگرگون کرد. رنگ رخسار ایشان زرد شد و دست و پایشان به لرزه افتاد. پس بزرگ ایشان نزد قیصر رفت و به او گفت: ای پادشاه بزرگ، ما را از انجام دادن این کار معاف کن؛ که آنچه رخ داد، از فروریختن ارکان دین مسیح خبر می دهد.

پدر بزرگم به نظر او توجه نکرد و آن حادثه را از بداقبالی داماد دانست. پس فرمان داد تا مجلس را به شکل نخست، دوباره بیارایند و این بار، فرزند دیگری از برادرش را احضار کرد تا به روی تخت دامادی بنشیند و بداقبالی برادرش را جبران کند.

همان گونه که قیصر خواست، تالار آماده شد و این بار برادرزاده دیگر او بر تخت نشست. کشیشان برای مرتبه دوم آغاز به خواندن انجیل کردند که ناگهان حادثه تکرار شد و آنچه قبل از آن پیش آمده بود، دوباره روی داد. ...

دعوت شدگان پراکنده شدند. پدر بزرگم نیز اندوهگین به قصر بازگشت و در خلوت خود غرق فکر شد. همان شب، من در خواب دیدم که: حضرت مسیح صلی الله علیه و آله و شمعون و جمعی از حواریون در تالار جشن گردآمده و جایگاهی نورانی فراهم کرده اند که از بلندی سر به آسمان می سایید و جانشین همان تخت پدر بزرگم شده بود.

لحظه ای بعد، حضرت محمد صلی الله علیه و آله به همراه جانشین و دامادش علی بن ابی طالب صلی الله علیه و آله و گروهی از پیشوایان و

فرزندان بزرگوار ایشان، قصر را به قدم نورانی خود آراستند. حضرت مسیح از روی احترام و ادب به پیشباز آن حضرت دوید و دست در گردن ایشان انداخت.

در این هنگام حضرت خاتم‌الانبیاء صلی الله علیه و آله فرمود: ای روح‌الله، آمده‌ایم تا ملیکه - فرزند جانشین تو شمعون - را برای این فرزند گرامی خود خواستگاری کنیم. پس اشاره به امام حسن عسکری علیه السلام فرمود که فرزند نویسنده این نامه است.

حضرت مسیح در پاسخ آن حضرت روبه شمعون کرد و گفت: بزرگی دو جهان به تو رو آورده است. پس فرزندت را به ازدواج اهل بیت محمد صلی الله علیه و آله در آور.

شمعون نیز گفت: همین کار را کردم.

آنگاه بر آن جایگاه نورانی نشستند و حضرت محمد صلی الله علیه و آله با خطبه‌ای که خواند، مرا به عقد امام حسن عسکری علیه السلام در آورد. ...

بشربین سلیمان در حالی که از خبرهای ملیکه شگفت‌زده شده بود، با اشتیاق، داستان زندگی او را دنبال می‌کرد:

از بیم جان خود، ماجرای آن خواب زیبا را پنهان داشتم و آن خاطره را چون گنجی گرانها در کنج دل جا دادم. محبت آن خورشید آسمانِ امامت هر روز که می‌گذشت، در وجودم بیشتر شعله می‌کشید و صبر و قرار از من می‌ربود؛ تا آنجا که خوردن و آشامیدن

را بر من دشوار کرد و آثار بیماری و ناتوانی در جسم و جانم آشکار شد.

از شهرهای اطراف، طبیبان بسیار به فرمان قیصر به بالین من آمدند تا برای درمان من چاره‌ای کنند؛ اما هیچ‌یک سودی نبخشید. پس روزی که پدر بزرگم از بهبود من ناامید شده بود، به من گفت: ای نور چشمانم، آیا آرزویی داری که بتوانم آن را برآورم؟ گفتم: آری ای پدر بزرگم. اکنون که از سلامتی دور افتاده‌ام، آرزو دارم که از شکنجه و آزار اسیران مسلمان که در زندان گرفتارند، دست بردارید و بند از دست و پای آنها بکشایید. باشد که این‌گونه حضرت مسیح و مادرش سلامتی دوباره را به من ارزانی دارند.

قیصر بلافاصله دستور داد تا تعدادی از اسیران مسلمان را از شکنجه معاف دارند. پس من نیز نشان دادم که اندکی بهبود یافته‌ام. این کار، پدر بزرگم مرا شادمان کرد و او را واداشت تا دیگر اسیران مسلمان را نیز گرامی بدارد.

بعد از چهارده شب، در خواب، بانوی بانوان جهان فاطمه زهرا علیها السلام را دیدم که به ملاقات من آمده بود و حضرت مریم با هزار زن از حوریان بهشت در خدمت وی بودند. پس حضرت مریم رو به من کرد و گفت: این بانو، بهترین زنان و مادر همسرت - امام حسن عسکری علیه السلام - است.

این را که دانستم، به دامنش آویختم و گریه کنان شکایت کردم که چرا فرزندش به من جفا می‌کند و به دیدارم نمی‌آید.

آن حضرت فرمود: چگونه فرزندم به دیدنت بیاید در حالی که تو به خدایت شرک می‌ورزی و بر دین ترسایان هستی؟! اینک خواهرم مریم را ببین که از دین شما بیزاری می‌جوید. پس هرگاه که خواستی خداوند و مریم را از خود خشنود کنی و امام حسن عسکری علیه السلام به دیدنت بیاید، بگو: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ!

من بی‌درنگ آنچه را فرمود به زبان آوردم. پس حضرت فاطمه علیها السلام مرا در آغوش گرفت و دلداری داد که فرزندش را بزودی به ملاقات من می‌فرستد. شب دیگر، چون به خواب رفتم، خورشید چهره آن گرامی بر من آشکار شد. به او گفتم: پس از آنکه دلم را اسیر محبت خود کردی، چرا از دوری خود مرا آزرده‌ای؟

گفت: دیر آمدنم به دیدار تو از آن رو بود که تو از اهل شرک بودی. بعد از مسلمانی، هر شب به دیدارت خواهم آمد، تا آن زمان که خداوند در بیداری ما را به یکدیگر برساند.

از آن شب تا کنون، شبی نبوده است که او را در خواب نبینم و از دیدارش شادمان نشوم.

قصه حیرت‌انگیز «ملیکه» هنگامی که به اینجا رسید، بشرین

سلیمان خود را غرق دریای سؤال دید. پس پرسید: چگونه شد که در میان اسیران جا گرفتی؟ ملیکه ادامه داد:

در شبی از شبها، امام حسن عسکری علیه السلام به من خبر داد که پدر بزرگت در روزی چنین و چنان، سپاهی را به سوی مسلمانان راهی خواهد کرد و خود از پی ایشان خواهد رفت. پس تو، خود را در لباس خدمتکاران و کنیزان، به کاروان ایشان برسان و با آنان همراه باش. من نیز همانگونه کردم که او گفته بود. پس هنوز راهی زیاد نرفته بودیم که پیشتازان سپاه مسلمانان به ما برخورد کردند و ما را به اسیری گرفتند. ...

بشر دوباره پرسید: تو که از مردمان روم هستی، چگونه است که زبان عرب را به نیکی می‌دانی؟ ملیکه گفت: پدر بزرگم که مرا بسیار دوست می‌داشت و می‌خواست به گونه‌ای شایسته تربیت کند، زنی آگاه به زبان رومی و عربی را به خدمت گرفته بود تا هر بامداد و شام نزد من بیاید و مرا به زبان عرب آشنا کند. این شد که این زبان را آموختم.

بشربن سلیمان که معنای سخنان امام هادی علیه السلام را بعد از شنیدن حکایت آن شاهزاده رومی دانسته بود، او را بسان امانتی گرانقدر با خود به سامرا برد و تا خانه امام هادی علیه السلام چشم از او برنداشت.

امام هادی علیه السلام هنگامی که آن دختر رومی را دید، از او پرسید: چگونه خدا سربلندی اسلام و سرشکستگی دین

ترسایی و جایگاه بلند محمد و آل محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را به تو نشان داد؟
دختر پاسخ داد: چگونه پیرامون چیزی سخن بگویم که
شما از آن آگاهتر هستید؟!

حضرت گفت: اکنون می‌خواهم تو را به یکی از اینها گرامی
بدارم: آیا ده‌هزار اشرفی را می‌پسندی یا بشارتی که موجب
شادمانی جاودانی است؟

دختر گفت: بشارت را می‌خواهم!

امام هادی عَلَيْهِ السَّلَام گفت: تو را نوید می‌دهم به فرزندی که
شرق و غرب دنیا را در اختیار بگیرد و زمین را پس از آنکه
آکنده از ظلم و جور شده باشد، از عدل و داد پر کند. دختر به
شادی، پرسید: پدر این فرزند کیست؟

آن حضرت پاسخ داد: همان کسی که حضرت محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
تو را برایش خواستگاری کرد. آیا او را می‌شناسی؟

دختر گفت: از آن شب که مسلمان شده‌ام تاکنون شبی
نیست که به دیدارم نیامده باشد.

در این هنگام، امام هادی عَلَيْهِ السَّلَام از خدمتکار خود - کافور -
خواست که خواهر آن حضرت - حکیمه - را به جمع ایشان
بخواند. وقتی که آن بانوی بزرگوار از راه رسید، امام هادی عَلَيْهِ السَّلَام
آن دختر را به وی نشان داد و گفت: او همان است که
درباره‌اش گفته بودم.

حکیمه، دختر را در آغوش گرفت و از دیدارش شادی کرد.
پس امام هادی عَلَيْهِ السَّلَام به او گفت: ای دختر رسول خدا، هم‌اکنون
وی را به خانه ببر و از واجبات و آداب دین آگاهش ساز؛ که
او همسر حسن عسکری عَلَيْهِ السَّلَام و مادر صاحب‌الامر عَلَيْهِ السَّلَام است.

۲- به دنبال او

در یکی از روزهای سال دویست و پنجاه و چهار هجری، امام حسن عسکری علیه السلام به خانه حکیمه رفت و با «نرجس» دیدار کرد. نرجس نامی بود که در سامرا برای ملکيه انتخاب شده بود. حکيمه از آن حضرت پرسيد: آيا مي خواهيد او را به حضور شما بفرستم؟

امام حسن علیه السلام به عمه بشارت داد: زود باشد که خداوند از او فرزندی را به دنیا آورد که جهان را پس از آنکه ظلم و جور پر شده باشد، از عدل و داد آکنده سازد.

عمه پرسش خود را تکرار کرد. امام حسن علیه السلام گفت: در این مورد، از پدرم اجازه بگیر.

حکيمه همان روز به خانه امام هادی علیه السلام رفت تا در مورد ازدواج امام حسن علیه السلام و نرجس، از وی رخصت بخواهد. اما هنوز در این زمینه چیزی به زبان نیاورده بود که امام هادی علیه السلام گفت: نرجس را برای فرزندم به خانه بفرست.

حکيمه گفت: ای آقای من، آمده بودم تا در همین موضوع با شما گفتگو کنم و از شما اجازه بگیرم.

امام هادی علیه السلام گفت: قصد پروردگار این است که تو را در این کار خیر شریک گرداند و از پاداش آن بهره‌مند سازد که تو را واسطه انجام گرفتن آن کرد.

حکيمه با شادی به سوی خانه برگشت و بلافاصله دست به کار شد تا نرجس را برای رفتن به نزد امام حسن علیه السلام آماده کند.

بشارتی که آن روزها از زبان امام هادی و امام حسن علیهما السلام شنیده می‌شد و از ولادت نوزادی دادگستر و پیروزمند خبر می‌داد، برای شیعیان راستین و دوستان واقعی خاندان رسالت چیز تازه‌ای نبود. این نوید از روزگار رسول خدا صلی الله علیه و آله آغاز شد و توسط هریک از امامان مورد یادآوری قرار گرفت.

کسانی که از ستم خلفای غاصب به تنگ می‌آمدند، به پشتوانه این احادیث زبان باز می‌کردند و به ستمکاران وعده نابودی می‌دادند. آنان از فرزندی یاد می‌کردند که از نسل رسول خدا صلی الله علیه و آله و امیرمؤمنان علی علیه السلام بود و برچیدن بساط ظلم به دست او انجام می‌گرفت.

تهدید ستمدیدگان برای ظهور چنین کسی، در جان ستمکاران آتش می‌زد و آنان را نسبت به آینده نگران می‌کرد. از این رو، هر سال که می‌گذشت، فرزندان رسول خدا صلی الله علیه و آله را بیش از پیش در تنگنا قرار می‌دادند.

امام هادی علیه السلام پیش از آنکه در سامرا ساکن گردد، در مدینه زندگی می‌کرد. امام جماعت مدینه که مردی از عباسیان بود، به «متوکل» خلیفه عباسی نامه نوشت که: اگر مکه و مدینه را برای خود می‌خواهی، علی بن محمد (امام هادی علیه السلام) را از این دیار خارج کن که بیشتر مردم این سرزمین را به اطاعت از خود واداشته است!

غیر از این، نامه‌هایی دیگر از این دست نیز به سوی خلیفه فرستاده شد. از آن جمله چند نامه‌ای بود که توسط عبدالله بن محمد - والی مدینه - برای خلیفه نوشته شد و در آن بدروغ مطالبی به امام هادی علیه السلام نسبت داده شد که خلیفه را از رفتار

آن حضرت بیمناک کرد.

امام هادی علیه السلام پس از آگاه شدن از کار والی مدینه، برای متوکل نامه نوشت و او را از دروغ بودن گزارشهای او باخبر کرد. اما متوکل که میخواست بیش از پیش امام را تحت مراقبت خود داشته باشد، در پاسخ آن حضرت پیک و پیغام روانه کرد و گفت: «اطلاع یافتیم که عبدالله بن محمد رفتار شایسته‌ای با شما نداشته است. از این‌رو محمد بن فضل را به جای او به ولایت مدینه گماشتیم و او را فرمان دادیم که با شما به نیکویی رفتار کند. اما ما مشتاق آن هستیم که شما را زیارت کنیم و از این‌رو می‌خواهیم که شما دشواری راه را بر خود هموار سازید و همراه با اهل بیت و خویشان و خدمتکاران خود، در کمال آرامش و هرگاه که خود می‌خواهید، بار سفر بردارید و به سوی ما حرکت کنید. یحیی بن هرثمه را به حضورتان فرستادم تا اگر خواستید در سفر با شما همراهی کند و فرمان شما را به گوش بگیرد.»

یحیی بن هرثمه در مدینه به جستجو در خانه امام هادی علیه السلام پرداخت تا از کار و برنامه آن حضرت باخبر شود و به خلیفه گزارش دهد. اما در آن جز کتابهای قرآن و دعا و حدیث چیزی نیافت. با این‌همه، مدتی بعد، آن حضرت را از مدینه با خود بیرون برد.

در سامرا - مرکز خلافت عباسی - امام هادی علیه السلام و خویشان وی را در منطقه‌ای نظامی که محل سکونت سربازان و مأموران حکومت بود، جا دادند. آوردن آن حضرت به مرکز خلافت و جا دادن وی در محله‌ای این‌گونه، برای آن بود که

خلیفه و یارانش از ناحیه خاندان رسالت احساس خطر می‌کردند. ترس ایشان از آن بود که وعده پیروزی حق بر باطل نزدیک شده باشد.

شبی از شبها، متوکل یکی از مأمورانش به نام سعید حاجب را احضار کرد و به او فرمان داد تا بی‌خبر به خانه امام هادی علیه السلام یورش برد و آنچه را از مال و سلاح در آن خانه می‌یابد، نزد خلیفه آورد.

سعید در پی این فرمان، نردبانی برداشت و از دیوار خانه آن حضرت بالا رفت. اما هنگام پایین آمدن از آن سوی دیوار، گرفتار تاریکی شد و حیران بر جای خود ایستاد. ناگهان از درون خانه، صدای امام هادی علیه السلام بلند شد که: ای سعید، برجا بمان تا برایت شمع آورند!

سعید در زیر نور شمع وارد خانه امام هادی علیه السلام شد و آن حضرت را نشسته بر فرش حصیری سرگرم مناجات دید. پس به راهنمایی وی اتاقهای خانه را جستجو کرد و از آنچه متوکل خواسته بود، هیچ نیافت، مگر کیسه‌ای زر که مهر مادر خلیفه بر آن بود و شمشیری که غلاف چوبی داشت.

سعید کیسه زر و شمشیر را به نزد خلیفه برد و او را از آنچه دیده بود باخبر کرد. خلیفه، شرمنده از کاری که فرمانش را داده بود، کیسه‌ای زر به آنها اضافه کرد و به سعید فرمان داد که برای عذرخواهی از امام هادی علیه السلام نزد وی برود و آن کیسه‌های زر و شمشیر را به آن حضرت بسپارد.

سعید بار دیگر به خانه امام هادی علیه السلام رفت و از جسارت خود عذر خواست. امام هادی علیه السلام در پاسخ او این آیه از قرآن

را تلاوت کرد: «وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ»!
«زود باشد که ستمکاران بدانند بازگشت ایشان به کجاست!»

* * *

آزار و اذیت خلیفه و دستگاه خلافت تنها متوجه امام شیعیان نبود. در زمان خلافت متوکل بسیاری از دوستان و یاران اهل بیت پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ زیر شکنجه و عذاب جان باختند یا به رنج و درد گرفتار شدند. دشمنی خلیفه با این خاندان چنان بود که او به ویران کردن قبر سیدالشهدا امام حسین عَلَيْهِ السَّلَام و تبدیل کردن آن مکان به محل کشت و زرع فرمان داد. خلیفه‌های پس از متوکل نیز رفتار ناشایست او را با امام هادی عَلَيْهِ السَّلَام و وابستگان خاندان رسالت و دوستان ایشان ادامه دادند. وجود این دشمنیها موجب شد که امام هادی عَلَيْهِ السَّلَام رویدادهای مهم زندگی خود و فرزندان را از چشم جاسوسان و خبرچینان دستگاه خلافت پنهان دارد.

ازدواج امام حسن عسکری و نحوه انتخاب همسر برای او، از جمله مهمترین این حوادث بود که می‌بایست از نظر دشمنان مخفی می‌ماند. آن حضرت و همسرش، پدر و مادر همان فرزند موعودی بودند که خداوند و پیامبر اکرم و پیشوایان، همه به ظهورش وعده داده بودند. از این رو بود که جز عده‌ای اندک از خواص و نزدیکان، هیچکس دیگر از پیوند آسمانی این دو باخبر نشد.

روزی چند پس از آنکه حکیمه، نرجس را به خانه امام

حسن عسکری علیه السلام فرستاد، امام هادی علیه السلام در بستر افتاد. سمی که به فرمان خلیفه - معتز عباسی - در بدن آن حضرت راه یافته بود، هر روز او را ناتوانتر از روز پیش کرد و سرانجام وی را به سوی ملاقات پروردگارش برد. حضرت امام حسن علیه السلام بر بدن پاک پدر نماز گزارد و وی را در یکی از حجره‌های خانه‌اش دفن کرد.

۳- میلاد ماه

از همان نخستین روزها که جامه امامت بر قامت امام حسن عسکری علیه السلام نشست، دستگاه خلافت آن حضرت را هدف کینه و خشم خود قرار داد. پیشگویی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله در مورد ولادت نهمین نوزاد از فرزندان امام حسین علیه السلام هرچه نزدیکتر می‌شد، سختگیری حکومت نیز بیشتر می‌شد؛ به گونه‌ای که آن حضرت کمتر در آزادی به سر می‌برد و بیشتر در زندان بود.

مردی به نام عیسی بن صبیح که یکی از شیعیان بود و در زندان خلیفه روز را به شب می‌رساند، چند ماه پس از شهادت امام هادی علیه السلام، پسرش امام حسن علیه السلام را در زندان دید. پس به نزد او شتافت و با آن حضرت گفتگو کرد. امام حسن علیه السلام از عیسی که حدود شصت و پنج سال از عمرش گذشته بود، پرسید: آیا فرزند داری؟ عیسی گفت: نه!

امام گفت: خداوندا، فرزندی نصیب او گردان که یار و بازوی او باشد؛ که همانا فرزند، یآوری نیکوست. ...

عیسی از آن حضرت پرسید: آیا شما فرزندی دارید؟
امام حسن علیه السلام پاسخ داد: الآن فرزندی ندارم. اما به خدا
سوگند زود باشد که خداوند تعالی پسری به من کرامت کند که
زمین را از عدل و داد پر خواهد کرد.

حکیمه - عمّه امام حسن عسکری - که شبیه همین بشارت
را از برادر و برادرزاده اش شنیده بود و بی صبرانه ولادت نوزاد
نرجس را انتظار می کشید، هر از گاه به خانه ایشان می رفت و
با پدر و مادر آن فرزند موعود دیدار می کرد. اما هرچه
می جست، اثری از بارداری در نرجس نمی یافت.

یک روز که حکیمه به عادت آن ایام، به ملاقات آنان رفته
بود، نرجس پیش آمد و گفت: ای خاتون، بگذار تا کفش از
پایت بیرون آورم.

حکیمه با مهربانی پاسخ داد: خاتون و بانوی من تویی.
هرگز روا نیست که تو از پای من کفش بیرون آوری و مرا
خدمت کنی، بلکه من خدمتگزار تو هستم و به این افتخار
می کنم.

امام حسن علیه السلام که این گفته عمّه را شنیده بود، گفت:
خداوند پاداش تو را نیکو کند ای عمّه!

حکیمه آن روز را تا هنگام غروب آفتاب در خانه
برادرزاده گذرانید. در موقع رفتن، از یکی از کنیزان خواست
که جامه هایش را پیش آورد. امام حسن علیه السلام که از قصد عمّه
آگاه شد، به او گفت: عمّه جان، امشب را در نزد ما بمان که در
همین شب آن فرزند گرامی متولد خواهد شد؛ همان که خدا
زمین را به وجودش از علم و ایمان و هدایت زنده خواهد کرد

پس از آنکه به واسطه کفر و گمراهی مرده باشد.
حکیمه شگفت زده از خبر برادرزاده اش پرسید: ای آقای
من، مادر این نوزاد کیست؟ من که در نرجس اثری از
بارداری نمی بینم!
امام حسن علیه السلام گفت: او از نرجس متولد خواهد شد و نه از
دیگری!

حکیمه که از پاسخ امام بیش از پیش تعجب کرده بود،
بدون درنگ برخاست و بار دیگر به نزد نرجس رفت تا آنچه
را از مدتی پیش می جست، در وی بیابد. اما باز هم نشان از
بارداری در وی ندید. پس نزد امام حسن علیه السلام بازگشت و
مطلب را به عرض وی رساند. حضرت لبخند زنان گفت:
حالت او مانند مادر موسی علیه السلام است. در او نیز تا هنگام
ولادت نوزادش اثری آشکار نشد، زیرا فرعون شکم زنان
باردار را می شکافت تا موسی را پیدا کند. فرزند من نیز در این
مورد شبیه حضرت موسی علیه السلام است.

حکیمه خاتون آن شب را در خانه امام حسن علیه السلام افطار
کرد و در اتاق نرجس به انتظار آن حادثه شگفت انگیز ماند.
پس هر ساعت یک بار از نرجس خبر می گرفت و او را آرام
در بستر می دید. درازی شب را حکیمه در آن اتاق به نماز و
عبادت گذرانید. هنگامی که شب از نیمه گذشته بود، نرجس نیز
از خواب برخاست و نماز شب را به جا آورد.

تا هنگام صبح چیزی باقی نمانده بود که حکیمه خاتون در
دلش در مورد گفته برادرزاده اندکی تردید احساس کرد.
پس در همین هنگام صدای امام حسن علیه السلام را از اتاق دیگر

شنید که: تردید مکن؛ که هنگام آن نزدیک است!
لحظه‌ای چند بعد از این ندا، حالت اضطراب در نرجس
پدید آمد. حکیمه وی را در آغوش گرفت و نام پروردگارش
را به زبان آورد. بار دیگر صدای امام حسن علیه السلام به گوش رسید
که: سوره قدر را بر او بخوان!

حکیمه به فرمان امام تلاوت سوره قدر را آغاز کرد، اما
متوجه شد که صدایی دیگر در خواندن این سوره با وی
همراهی می‌کند. صدا از آن کودکی بود که هنوز از مادر زاده
نشده بود. حکیمه از شنیدن این صدا دچار وحشت شد. اما باز
فریاد امام حسن علیه السلام برای راهنمایی او بلند شد: از قدرت
خداوند تعجب مکن؛ که خدا ما را در کودکی به حکمت گویا
می‌کند و در بزرگسالی حجّت خود در زمین قرار می‌دهد.

حکیمه سرگرم شنیدن این سخن بود که ناگاه پرده‌ای میان
او و نرجس فاصله انداخت و چشمانش را از دیدن آن سو
ناتوان ساخت. حکیمه فریاد زنان و ترسان به سوی امام
حسن علیه السلام دوید تا او را از آنچه رخ داده بود باخبر کند. اما آن
حضرت فریاد زد: اینک ای عمّه، بازگرد که او را بر جای
خویش خواهی دید!

هنگامی که حکیمه دوباره به اتاق بازگشت، در برابر خود
نرجس را غرق نوری خیره‌کننده دید و در کنارش نوزادی را
مشاهده کرد که رو به قبله، زانوانش را بر زمین نهاده بود و
درحالی که انگشت به سوی آسمان برداشته بود، می‌گفت: أَشْهَدُ
أَنَّ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَنَّ جَدَّتِي رَسُولُ اللَّهِ وَ أَنَّ أَبِي
أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَ صَلَّى رَسُولُ اللَّهِ. «گواهی می‌دهم که خدایی

جز او نیست و پدر بزرگم پیامبر او و پدرم - امیر مؤمنان - جانشین پیامبر اوست.»

حکیمه به گوش خود شنید که نوزاد برادرزاده‌اش نام یکایک پیشوایان الهی را برشمرد و آنگاه که به نام خود رسید، گفت:

اللَّهُمَّ أَنْجِزْ لِي وَعْدِي. وَ اَتِمِّمْ لِي أَمْرِي. وَ ثَبِّتْ
وَ طَاطِي. وَ اَمَلِ الْأَرْضَ بِي عَدْلًا وَ قِسْطًا.

بار خدایا، به وعده خود درباره من وفا کن. و کارم را سامان بخش. و استیلا و انتقام گرفتنم را استوار دار. و به وجود من زمین را از عدل و داد آکنده گردان.

امام حسن علیه السلام شادمان از ولادت نوزاد، وی را در آغوش کشید و به گرمی نواخت. آن حضرت به فرزندگی این ولادت به عثمان عمروی که از یاران نزدیک وی بود دستور داد که گوسفندان بسیار قربان کند و نان و گوشت به خانه بنی هاشم و دیگران بفرستد.

سه روز پس از ولادت نوزاد، شوق دیدن دوباره او در جان حکیمه افتاد و او را به سوی خانه امام حسن علیه السلام کشانید. اما آن حضرت به عمه گفت: روز هفتم به نزد ما بیا.

چهار روز دیگر گذشت و حکیمه این بار به ملاقات نورسیده نایل شد. هنگامی که به گهواره او نگاه کرد، صورتی چون ماه شب چهاردهم دید که می درخشید و به روی حکیمه می خندید.

بعد از آن دیدار، هر چهل روز که از ولادت فرزند می گذشت، حکیمه به خانه امام حسن علیه السلام می شتافت و هر بار

از رشد شتابان وی در شگفت می‌شد. یک بار امام حسن علیه السلام برای عمّه توضیح داد: رشد کودکان پیامبران و اوصیا، هرگاه امام باشند، به گونه‌ای متفاوت از کودکان دیگر است. هر یک ماه که از سنّ ایشان بگذرد، گویی یک سال گذشته باشد. آنان در شکم مادر سخن می‌گویند و قرآن می‌خوانند و عبادت می‌کنند. و در زمان شیرخوردن، فرشتگان در فرمان ایشان هستند و هر بامداد و شام بر آنان نازل می‌شوند. امام حسن عسکری علیه السلام، همان‌گونه که در روایات آمده بود، نام فرزند خویش را همانم پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله برگزید. اما به نامها و لقبهای دیگر او را صدا می‌زدند یا از او یاد می‌کردند که «مهدی»، «صاحب الامر»، «قائم» و «حجت» از آن جمله‌اند.

۴- دیده‌ها و شنیده‌ها

پس از ولادت حضرت مهدی علیه السلام، باز هم امام حسن علیه السلام از پی هم روانه زندان دستگاه خلافت می‌شد. در فاصله‌ای که میان این زندان رفتنها پدید می‌آمد، آن حضرت فرزندش را به یاران مورد اطمینان خویش معرفی می‌کرد تا پس از او، در شناخت امام و پیشوای خود گمراه نشوند.

از سوی دیگر این کار می‌بایست دور از چشم مأموران و وابستگان خلافت انجام می‌گرفت تا مبادا آنان به ولادت فرزندی از نسل امام حسن علیه السلام پی ببرند. از این رو تنها گروهی اندک از شیعیان از ولادت حضرت مهدی علیه السلام باخبر شده بودند و این گروه اندک وظیفه داشتند که از دانسته‌های خود دیگران را مطلع سازند. آنان در زمانی که بسیاری از مردم درباره

وجود امام دوازدهم به تردید افتاده بودند، زبان می‌گشودند و با بیان خاطرات، از دیده‌ها و شنیده‌های خود سخن می‌گفتند. از احمدبن اسحاق نقل شده است:

نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم تا از آن حضرت دربارهٔ امام پس از وی سؤال کنم. حضرت پیش از آنکه چیزی بپرسم فرمود: ای احمد، از روزی که خداوند عزوجل آدم را آفرید تاکنون، زمین را از حجّت خالی نگذاشته است و تا روز قیامت خالی نخواهد گذاشت از کسی که حجّت خدا بر خلق باشد و به برکت او بلاها را از مردمان دفع کند و به سبب او از آسمان باران بفرستد و منافع زمین را برویاند. گفتم: ای پسر رسول خدا، آیا پس از تو نیز امام و جانشینی خواهد بود؟

حضرت برخاست و داخل اتاق دیگر شد. پس برگشت در حالی که بر دوش خود کودکی مانند ماه شب چهارده را نشانده بود که در حدود سه سال داشت. آنگاه گفت: ای احمد، این، امام بعد از من است. و اگر نه آنکه تو در نزد خدا و حجّتهای او گرامی هستی، هرگز او را به تو نشان نمی‌دادم. نام و کنیهٔ این فرزند، همان نام و کنیهٔ رسول خدا صلی الله علیه و آله است. او زمین را از عدل و داد پر می‌کند، پس از آنکه ظلم و جور فراگیر شده باشد. ای احمد، وضع او در این امت مانند وضع خضر و ذوالقرنین است. به خدا سوگند او دچار غیبتی خواهد شد که در زمان

آن غیبت او، از هلاکت و گمراهی کسی نجات نخواهد یافت مگر آنکه خدا وی را بر اعتقاد امامت او ثابت قدم بدارد و توفیق دعا برای تعجیل فرجش را به وی ارزانی دارد.

پرسیدم: آیا معجزه‌ای می‌تواند آشکار شود که دلم را مطمئن کند؟

در این هنگام آن کودک به سخن آمد و به زبان فصیح عربی گفت: من بقية الله در زمین هستم و از دشمنان خدا انتقام خواهم کشید. ...

شاد و خوشحال از خدمت آن حضرت بیرون آمدم. اما باز روز دیگر به حضور وی رسیدم و گفتم: ای پسر رسول خدا، از عنایتی که به من روا داشتید، بسیار شادمان شدم. اما می‌خواستم برایم بیان کنید که شباهت آن حجّت به خضر و ذوالقرنین در چیست؟ حضرت فرمود: آن شباهت در طولانی شدن غیبت است، ای احمد!

پرسیدم: آیا غیبت او بسیار طولانی خواهد شد؟ فرمود: آری؛ به حقّ پروردگار چنان طولانی خواهد شد که بیشتر معتقدان به امامت از دین بیرون روند و در دایره دین باقی نمانند مگر کسانی که خداوند بر ولایت ما از ایشان عهد و پیمان گرفته باشد و ایمان را با قلم آفرینش بر دل ایشان نگاشته باشد و آنان را به روح ایمان تأیید کرده باشد. ای احمد، این از جمله امور غریب خداوند و از رازهای او و در شمار امور

غیبی است. پس آن را در نزد خود پنهان داشته باش
و بر دانستن آن سپاسگزار باش تا در سرای باقی،
همراه و همنشین ما باشی.

یعقوب بن منافوس بیان می‌کند:

روزی به خدمت امام عسکری علیه السلام رفتم و آن
حضرت را بر تختی نشسته دیدم که در جانب راست
آن، درگاه اتاقی دیگر بود و بر درگاه پرده‌ای آویخته
بود. پس گفتم: ای آقای من، امامت پس از شما بر
عهده کیست؟

آن حضرت فرمود: پرده را کنار بزن.

هنگامی که پرده را کنار بردم، کودکی با پیشانی گشاده
و سپیدرو که چشمهای درخشان و دستهای قوی و
زانوهای پیچیده داشت و بر گونه راستش خالی نشسته
بود و بر سرش دسته‌ای مو داشت، پدیدار شد و پیش
آمد تا بر پای آن بزرگوار نشست.

حضرت فرمود: امام شما این است.

آنگاه کودک برخاست و آن حضرت به او گفت: ای
فرزند گرامی، برو تا آن وقتی که برای ظهورت تعیین
شده است!

من چشم از آن کودک برنداشتم تا هنگامی که از اتاق
بیرون رفتم و از نظر پنهان شد.

محمد بن معاویه، محمد بن ایوب و محمد بن عثمان عمروی

نیز خاطره‌ای را از آخرین روزهای زندگی امام عسکری علیه السلام
بازگو کرده‌اند که در خانه آن حضرت گرد آمده بودند و او،

فرزندش - مهدی علیه السلام - را به ایشان نشان داد و گفت: امام شما بعد از من، اوست؛ اما بعد از امروز، دیگر وی را نخواهید دید. کسانی که دوازدهمین پیشوای خود را در سنین خردسالی می‌دیدند و یا توصیه پدرش را در مورد او می‌شنیدند، از آینده و حوادثی که در راه بود، آسوده خاطر می‌شدند و برای روبرویی با طوفان، به کشتیبانی الهی دل می‌بستند.

۵- پس از پدر

خلیفه و یارانش که از شایستگی و توانایی امام حسن عسکری علیه السلام باخبر بودند و از سوی دیگر از ناحیه فرزند موعود آن حضرت در وحشت به سر می‌بردند، سرانجام به خیال یکسره کردن کار و پایان بخشیدن به سلسله امامت، تصمیم به کشتن امام و نابودی فرزند وی گرفتند. آنان اگرچه از ولادت حضرت مهدی علیه السلام آگاهی نداشتند، اما اخباری که از پیشینیان رسیده بود، ایشان را آسوده خاطر نمی‌گذاشت. احمد پسر «عبیدالله خاقان» - وزیر خلیفه - آنچه را در آن روزگار دیده و شنیده بود، چنین نقل می‌کند:

در روزی که پدرم مردم را به حضور خود می‌پذیرفت، در کنارش ایستاده بودم که ناگهان خدمتکاران و دربانان وی پیش دویدند و خبر دادند که «ابن الرضا» بر در ایستاده است. پدرم با صدای بلند دستور داد که او را به داخل راهنمایی کنند. لحظه‌ای بعد، مردی گندمگون و گشاده چشم و خوش قامت و نیکوروی و خوش اندام را در سنین

جوانی دیدم که وارد شد و آثار بزرگی و شکوه در وی دیده می‌شد.

پدرم با دیدن او از جا جهید و برای خوشامدگویی به طرف او دوید. پیش از آن هرگز ندیده بودم که پدرم با هیچ‌کس از بنی‌هاشم یا امیران یا فرزندان خلیفه چنین رفتاری داشته باشد. هنگامی که به آن مرد رسید، دست در گردن وی انداخت، دستهایش را بوسید و او را به جای خود نشاند. آنگاه با ادب در کنار او نشست و با احترام به گفتگو با او پرداخت و به او «فدایت‌گردم» می‌گفت.

من از آنچه می‌شنیدم بسیار تعجب کرده بودم. مدتی گذشت که این بار خدمتکاران از آمدن خلیفه خبر دادند. پدرم با آنکه خبر آمدن خلیفه را شنید، اما دست از گفتگو با آن مرد برنداشت. سرانجام نگهبانان خلیفه به مجلس درآمدند و در دو سو صف بستند تا خود او نیز از راه برسد. پس در این هنگام پدرم آن مرد را با احترام روانه کرد و خود به استقبال خلیفه رفت.

من از دربانان و خادمان پدرم پرسیدم: این مرد که پدرم او را چنین گرامی داشت، که بود؟ گفتند: او مردی از بزرگان عرب است که «حسن بن علی» نام دارد و به ابن‌الرضا مشهور است.

آن روز به فکر و حیرت گذشت تا شب هنگام که پدر سرگرم مطالعه نامه‌های مردم و کارهای روزانه شد،

نزد او رفتم و پرسیدم: آن مردی که امروز برای او احترام بسیار به جا آوردی و به او «فدایت کردم» گفتی که بود؟

گفت: پسر، او امام شیعیان است. ... اگر خلافت از دست بنی عباس بیرون برود، کسی از بنی هاشم شایسته خلافت نیست مگر او که در زهد و عبادت و علم و پاکدامنی و نیک‌نژادی سرآمد دیگران است. پس از سخنان آن شب، هر یک از وزیران و کاتبان و سادات و آشنایان را که می‌دیدم، درباره آن مرد از ایشان می‌پرسیدم و از همه، چیزی جز توصیف علم و اخلاق و بزرگواری او نمی‌شنیدم. ...

روزی برای پدرم خبر آوردند که ابن‌الرّضا در بستر بیماری افتاده است. پدرم با شتاب خود را به خلیفه رساند و وی را از موضوع آگاه کرد. خلیفه نیز پنج تن از یاران خود را با پدرم همراه کرد تا پیوسته در خانه او باشند و تمام احوال را زیر نظر بگیرند. سپس طبیبی را معین کرد تا هر بامداد و شام به نزد وی برود و از او احوالپرسی کند.

دو روز بعد برای پدرم خبر آوردند که بیماری او شدت پیدا کرده است. پس پدر نزد او رفت و به طبیبان فرمان داد که از او دور نشوند. آنگاه قاضی‌القضاة و ده تن از علمای شهر را طلبید تا پیوسته نزد او باشند.

چند روز بعد از آن، او از دنیا رفت و در شهر سامرا

در سوگ او، از ناله و شیون مردم قیامت به پا شد. خلیفه بلافاصله در جستجوی فرزند او برآمد. پس عده‌ای را به خانه او روانه داشت تا تمام اتاقها و حجره‌ها را برای یافتن فرزندش جستجو کنند. تعدادی زن قابله را نیز به آن خانه فرستاد تا در میان کنیزان او، کسانی را که ممکن بود باردار باشند، پیدا کنند. پس ایشان گمان بردند که یکی از کنیزان باردار است و این خبر به گوش خلیفه رسید. خلیفه نیز یکی از خادمانش را مراقب او گردانید تا چندی بگذرد و زمان ولادت فرزند برسد... زیرا شنیده بود که فرزند او بر جهان چیره خواهد شد و اهل باطل را از میان برخواهد داشت. اما هر چه جستجو کردند، چیزی نیافتند و آن کنیز را تا دو سال زیر نظر گرفتند، ولی از او نیز نشانی آشکار نشد.

* * *

امام حسن عسکری علیه السلام برادری به نام «جعفر» داشت که در آن ایام مردی بدکار و در نزد مردم بدنام بود. او پس از شهادت آن حضرت، به این فکر افتاد که در بین مردم، خود را به عنوان جانشین و تنها وارث برادر معرفی کند. اما آنچه او در سر می‌پروراند، جز آرزویی محال نبود. جعفر پس از شهادت امام حسن علیه السلام، نزد عبیدالله خاقان - وزیر خلیفه - رفت و از او خواست تا در برابر سالانه دویست هزار دینار طلا، منصب و مقام برادرش را از خلیفه بگیرد. عبیدالله از پیشنهاد جعفر خشمگین شد و گفت: «ای نادان،

مقام برادر تو چنان نیست که آن را با مال و توافق بتوان
عهد‌دار شد. سالهاست که خلفا با شمشیر به جان مردم
افتاده‌اند و ایشان را آزار می‌دهند تا از اعتقاد به امامت پدر و
برادرت بازگردند، اما نتوانسته‌اند. اگر تو در نزد شیعیان
جایگاه امامت داشته باشی، آنان به سوی تو خواهند آمد و تو
نیازمند خلیفه و دیگران نیستی. اما اگر نه، خلیفه و دیگران هم
نمی‌توانند چنین جایگاهی برایت در نظر بگیرند.»

پس از آن عبیدالله که از کم‌خردی و بیدینی جعفر آگاه شده
بود، فرمان داد که از آمدن دوباره او به حضورش جلوگیری
کنند. اما جعفر هنوز بر فکر خود پافشاری می‌کرد. از این رو
در نزد کسانی که در جستجوی امام دوازدهم و پیشوای آخرین
بودند، خود را جانشین برادر می‌خواند.

«ابوالادیان» که نامه‌های امام حسن علیه السلام را به دور و
نزدیک می‌برد، از ماجرای جعفر چنین حکایت می‌کند:

در روزهایی که بیماری، حضرت امام حسن علیه السلام را به
دیار آخرت می‌برد، آن حضرت مرا به حضور خود
خواست و نامه‌ای چند برای بردن به مدائن به من
سپرد. پس فرمود: هنگامی که بعد از پانزده روز به
سامرا بازگشتی، از خانه من صدای شیون خواهی
شنید و در آن موقع، مرا غسل می‌دهند.

من پرسیدم: ای آقای من، هرگاه این مصیبت بزرگ
پیش آمد، امامت بر عهده کیست؟
فرمود: هرکس جواب نامه را از تو بخواهد، امام
است.

گفتم: نشانه‌ای دیگر بفرمایید.

فرمود: هر که بر من نماز بگذارد، جانشین من خواهد بود.

گفتم: نشانه‌ای دیگر نیز بیان دارید.

فرمود: هر که بگوید در همین چیست، او امام شما خواهد بود.

شکوه و هیبت آن حضرت مانع از آن شد که راجع به همین از وی چیزی بپرسم. بنابراین بیرون آمدم و نامه‌ها را به مدائن بردم. آنگاه پاسخ نامه‌ها را گرفتم و همان‌طور که آن حضرت فرموده بود روز پانزدهم به سامرا بازگشتم، در حالی که از خانه او بانگ زاری به گوش می‌رسید.

هنگامی که به خانه وارد شدم، جعفر را بر آستانه در نشسته دیدم که شیعیان به گردش جمع شده بودند و به او به خاطر وفات برادرش تسلیت می‌گفتند و از آغاز امامت او اظهار شادی می‌کردند.

این را که دیدم، پیش خود گفتم: اگر این مرد که شراب می‌خورد و قمار می‌کند و طنبور می‌نوازد، امام باشد، گویی امامت دگرگون شده است! با این همه پیش رفتم و من نیز چون دیگران تسلیت و تهنیت گفتم و او از من چیزی نپرسید.

لحظه‌ای دیگر عقید خادم از راه رسید و به جعفر گفت: برادرت را کفن کرده‌اند، بیا و بر او نماز بگذار. جعفر برخاست و شیعیان همراه او حرکت کردند.

هنگامی که به صحن خانه رسیدیم، پیکر امام حسن علیه السلام را پیچیده در کفن، روی تابوت دیدم. پس جعفر پیش رفت تا بر بدن پاک برادر نماز بخواند. اما هنوز تکبیر نگفته بود که کودکی گندمگون، پیچیده موی و گشاده دندان که در زیبایی مانند پاره ماه بود، پدیدار شد و ردای جعفر را کشید و گفت: ای عمو، عقب بایست که من برای نمازگزاردن بر پدرم از تو شایسته ترم!

جعفر در حالی که رنگ رخساره اش دگرگون شده بود، عقب رفت. آن کودک پیش آمد و بر پدر بزرگوارش نماز خواند. سپس او را در کنار قبر امام هادی علیه السلام دفن کرد.

آنگاه کودک به سوی من متوجّه شد و گفت: «ای بَصْری، جواب آن نامه را که در اختیار تو است، به من بده!»

آنچه را داشتم به او تسلیم کردم و در دل گفتم که از نشانه های امام حسن علیه السلام، دو نشانه آشکار گردید و تنها یک نشانه دیگر باقی مانده است. ...

گروهی که در همان زمان از قم رسیده بودند، پس از آگاهی از وفات امام حسن عسکری علیه السلام، سراغ جانشین او را از این و آن گرفتند. مردم به سوی جعفر اشاره کردند. آنان نیز به طرف او رفتند و پس از تسلیت و تهنیت گفتند: ما اموالی را در اختیار داریم که اگر بگویید آنها را چه کسانی داده اند و مقدار آنها

چقدر است، همه را به شما خواهیم سپرد.
جعفر از جا برخاست و (اعتراض کنان) گفت: مردم از
ما علم غیب می خواهند!

در همین هنگام خادمی از جانب حضرت
صاحب الامر علیه السلام بیرون آمد و گفت: شما نامه‌هایی
از این شخص و آن شخص آورده‌اید و با خود
همیانی دارید که در آن هزار اشرفی است و در میان
آنها ده اشرفی قرار دارد که طلا را بر آن روکش
کرده‌اند.

آنان که آمده بودند، هر چه را داشتند به او دادند و
گفتند: آن که تو را برای گرفتن این نامه‌ها و اموال
فرستاده است، امام زمان است.
(در آنجا بود که من دانستم) مراد امام حسن
عسکری علیه السلام، همین همیان بود.

۶- پرده‌نشینی

امام هادی علیه السلام از آن هنگام که به تقاضای خلیفه وقت پا به
شهر سامرا نهاد، از دیدار با مردمان کناره می‌گرفت و جز با
گروهی اندک از شیعیان و پیروانش دیدار نمی‌کرد.
پس از آن حضرت، امام حسن علیه السلام نیز به گونه پدر با این و
آن رفتار می‌کرد. او حتی با نزدیکان و یارانش نیز گاه از
پشت پرده سخن می‌گفت و از نشان دادن چهره خود به ایشان
خودداری می‌کرد.

رفتار این دو پیشوای بزرگوار، از آن رو بود که مردم -

بوئژه پیروان مکتب امامت - به دیدار چهره و قامت امام خود عادت نکنند و با چشم دل تماشاگر زیبایی و نیکویی ایشان باشند. امام و پیشوای الهی را حتی اگر به دیده نتوان دید و حتی اگر صدایش را نتوان شنید، باید پذیرفت. این درسی بود که از سالها پیشتر به شاگردان مدرسه امامت آموزش داده می‌شد.

پس از آنکه ستمکاران زمان و مسندنشینان ناشایست، امام حسن علیه السلام را نیز چون پدرانش به زهر کینه به‌شهادت رساندند، همه‌جا آکنده از چشمهای ناپاکی بود که در پی آخرین ذخیره پروردگار برای برپایی عدل و داد در زمین، می‌گشتند. بنابراین برای نگهداری از این گوهر گرانبها، چاره‌ای نبود مگر آنکه حضرت مهدی علیه السلام نیز چون دو پیشوای پیش از خود، و بیش از آنان، در پس پرده بنشیند و از این چشمهای ناپاک پنهان گردد. از این پنهان شدن که به خواست و اراده خداوند رخ داد، به «غیبت» یاد می‌شود.

غیبت، امام را از مردم جدا نمی‌کند. امام غایب همچون امام حاضر، واسطه آسمان و زمین و نماینده خداوند در میان آفریدگان است. او هدایتگر مردمان و دستگیر ایشان است. او ریسمان محکم پروردگار است که باید بدان چنگ زد و از پراکندگی و گمراهی نجات یافت.

حضرت مهدی علیه السلام درباره استفاده مردم از امام غایب چنین فرموده است:

وَ أَمَّا وَجْهُ الْإِنْتِفَاعِ بِي فِي غَيْبَتِي، فَكَالْإِنْتِفَاعِ
بِالشَّمْسِ إِذَا غَيْبَتْهَا عَنِ الْأَبْصَارِ السَّحَابُ.

و اما بهره‌بردن از من در زمان غیبت، مانند بهره‌وری از آفتابی است که ابر او را از دیدگان پوشانده باشد. آفتاب پشت ابر، روشنی می‌بخشد و گرم می‌کند، اگرچه دیده نمی‌شود. امام غایب نیز با آنکه در پرده غیبت نشست است، بهره خود را می‌رساند. در این زمینه آن حضرت فرموده است:

إِنَّا غَيْرُ مُهْمَلِينَ لِمُرَاعَاتِكُمْ وَلَا نَاسِينَ لِذِكْرِكُمْ.
ما در رسیدگی به شما کوتاهی نمی‌کنیم و شما را به فراموشی نمی‌سپاریم.

دوران غیبت امام مهدی علیه السلام از هنگام شهادت امام حسن علیه السلام آغاز شد. از همان ابتدای کار، آن حضرت میان خود و مردم واسطه و نماینده‌ای را تعیین کرد که «عثمان بن سعید عمروی» نام داشت.

عثمان مردی مورد اطمینان و از یاران باوفای امام هادی و امام حسن علیه السلام بود. او که از زمان این پیشوایان وظیفه نیابت و وکالت ایشان را برعهده داشت، برای پنهان کردن خود از دید مأموران دستگاه خلافت، شغل «روغن فروشی» را پیشه کرد. شیعیان اموالی را که برای پیشوایان خود می‌آوردند، در اختیار عثمان می‌نهادند و او به عنوان سرمایه تجارت خود آنها را حفظ و مراقبت می‌کرد.

احمد بن اسحاق می‌گوید:

روزی به حضور امام هادی علیه السلام رسیدم و گفتم: ای

مولای من، برای من ممکن نیست که هرگاه بخواهم
بتوانم به دیدار شما نایل شوم. پس سخن چه کسی را
بپذیرم و از او پیروی کنم؟

فرمود: این ابوعمر و (عثمان) مردی امین و مورد
اعتماد است. او هرچه به شما می‌گوید، از جانب من
می‌گوید و آنچه به شما می‌رساند، از طرف من
می‌رساند.

بعد از رحلت آن بزرگوار، روزی به خدمت امام
حسن عسکری علیه السلام رسیدم و آنچه را به پدرش گفته
بودم، بار دیگر به زبان آوردم.

فرمود: این ابوعمر و مردی امین و مورد اعتماد است.
او هم مورد پذیرش امام پیشین بود و هم مورد
پذیرش من است. هم در حال حیات و هم بعد از
وفات من، هرچه بگوید، از جانب من است و هرچه
برساند، از طرف من است.

عثمان که وکالت امام را به عهده داشت، نامه‌های مردم را به
آن حضرت می‌رسانید و باز پاسخ نامه‌ها را در اختیار مردم
می‌گذاشت. او همچنین اموالی را که مردم برای حضرت
مهدی علیه السلام می‌آوردند، از ایشان تحویل می‌گرفت. او به برکت
ارتباطی که با امام زمان خود داشت، از مقدار و میزان و
فرستندگان اموال و نامه‌ها نشانی می‌داد و به این ترتیب
شیعیان را نسبت به درستی کار و شیوه‌اش دلگرم می‌کرد.

پس از وفات عثمان، نامه‌ای از سوی حضرت مهدی علیه السلام
برای پسر او «محمد بن عثمان» نوشته شد که در آن آمده بود:

ما از آن خداییم و به سوی او بازمی‌گردیم. تسلیم فرمان او هستیم و به قضا و کار او گردن نهاده‌ایم. پدرت با نیکبختی زندگی کرد و به شایستگی از دنیا رفت. پس خدایش رحمت کند و او را به اولیایش پیوند دهد؛ که او همواره در کار ایشان تلاشگر بود و در جستجوی چیزی بود که او را به خدا و ایشان نزدیک کند. خداوند روسپیدش گرداند و از لغزشهای او درگذرد و پاداش تو را در سوگ او بسیار کند و صبرت دهد.

تو مصیبت دیدی و ما نیز مصیبت دیدیم. دوری او، تو و ما را به وحشت افکند. پس خداوند در آن جا که هست، شادمانش کند؛ که از سعادت‌مندی او آن بود که خداوند فرزندی مانند تو را به او روزی کرد تا پا بر جای او بگذارد و به کاری که او می‌کرد بپردازد و برای او آمرزش و رحمت بخواهد. و من می‌گویم که ستایش از آن خداست زیرا که جانها از جایگاه تو و از آنچه میان خود و خدایت بر عهده داری، شادمان شده است. پس باشد که یاریت کند و توانت بخشد و پیروزت دارد و برای تو دوست و مراقب و نگهبان باشد.

محمّد بن عثمان به فرمان حضرت مهدی علیه السلام ادامه راه و کاری را برعهده گرفت که پدر سرگرم آن بود. عنایت و لطف آن حضرت شامل حال وی نیز می‌شد و به او کمک می‌کرد تا

در جلب توجه این و آن و انجام دادن مأموریت خویش موفق باشد. یکی از امیران که حکومت منطقه قم را به او سپرده بودند، چنین نقل می‌کند:

... چون به ناحیه طرز رسیدم، به شکار رفتم. شکاری از پیش چشم من گریخت و من به دنبالش راه بسیاری را تاختم تا به نهری رسیدم که هر چه بیشتر می‌رفتم، گشادگی آن بیشتر می‌شد.

در این هنگام سواری پیدا شد که بر اسبی خاکستری نشسته بود و سربندی از خز سبز داشت. ... به من گفت: ای حسین، چرا ناحیه ما را سبک می‌شماری و خمس مالت را به یاران و نمایندگان ما نمی‌دهی؟! او مرا «امیر» نخواند و از روی تحقیر به نام صدا زد. من با آنکه از شجاعان بودم، اما از سخن او لرزیدم و گفتم: آنچه را فرمودی، انجام خواهم داد. ...

آنگاه از برابر من ناپدید شد و به هر سو که نگاه کردم، ندانستم که به کجا رفت.

... مدتی در قم ماندم و اموالی زیاده از حد انتظارم گرد آوردم؛ تا آنجا که نزدیکان خلیفه به من حسادت کردند و نزد او از من بدگفتند. خلیفه مرا برکنار کرد و به ناچار به بغداد بازگشتم. ...

در خانه نشسته بودم و مردم به دیدن من می‌آمدند که محمد بن عثمان از راه رسید و از مقابل همگان گذشت تا بر جای من نشست و به پشتی من تکیه زد. این رفتارش مرا به خشم آورد. ...

هنگامی که مجلس به پایان رسید، نزدیک من آمد و گفت: میان من و تو رازی هست. ... پس قصه آن سوار به یادم آمد و لرزان گفتم: اطاعت می‌کنم و منت دارم!

سپس دستش را گرفتم، به درون خانه بردم و در خزانه را به روی او گشودم تا خمس مالم را بردارد. او برخی از آنچه را من فراموش کرده بودم، به یادم آورد و خمس آنها را نیز برداشت. پس از آن من هیچگاه در مورد حضرت صاحب‌الامر علیه السلام تردید نکردم.

دوره‌ای که محمدبن عثمان و پدرش وکیل و نایب حضرت مهدی علیه السلام بودند، نزدیک به چهل و هشت سال به طول انجامید. محمدبن عثمان برای رسیدگی به اموری که برعهده داشت، از کمک برخی از یارانش استفاده می‌کرد که از جمله ایشان، «حسین بن روح» و «جعفر بن احمد» بودند.

آنان که با محمدبن عثمان و دستیاران وی آشنا بودند، گمان می‌کردند که جانشینی او به جعفر بن احمد خواهد رسید. اما محمد پیش از آنکه زندگی را وداع کند، گروهی از بزرگان شیعه را گردآورد و به ایشان گفت: هرگاه مرگ به من روکرد، عهده‌دار وکالت، حسین بن روح خواهد بود. من مأمور شده‌ام که بعد از وفات او را به‌جا بگذارم. پس به او مراجعه کنید و در کارهای خود وی را محرم بدانید.

سفارش محمدبن عثمان و نامه‌هایی که از حضرت مهدی علیه السلام برای حسین بن روح نوشته شده بود، شیعیان را به

گرد او جمع کرد.

از جمله کسانی که از طریق حسین بن روح، نامه خود را به دست امام زمان خود رساندند، علی بن بابویه - پدر شیخ صدوق - بود. او در نامه‌اش از آن حضرت خواسته بود که دعا کند تا خداوند فرزندی به او عطا فرماید. حضرت مهدی علیه السلام در پاسخ او نوشت: «برایت دعا کردیم و خداوند بزودی دو فرزند نیکوکار روزی تو خواهد کرد.»

چندی نگذشت که علی بن بابویه، صاحب دو پسر به نامهای «محمد» و «حسین» شد و این دو سرآمد دانشمندان روزگار خویش شدند.

سالها پس از آنکه نیابت و نمایندگی حضرت مهدی علیه السلام به عهده حسین بن روح قرار داشت، او نیز به روش پیشینان خود، این وظیفه را، به فرمان آن حضرت، به «علی بن محمد سمری» واگذار کرد و از زندگی دنیا چشم پوشید. اما هنگامی که این چهارمین نماینده به زمان وفات خود نزدیک شد و مردمان از او خواستند که جانشین خود را به ایشان معرفی کند، او گفت: من مأمور نشده‌ام که در این باره به کسی وصیت کنم.

حضرت مهدی علیه السلام در نامه‌ای که چند روز پیش از مرگ علی بن محمد به دست او رسید، چنین نوشته بود:

ای علی بن محمد سمری، خداوند پاداش برادرانت را در سوگ تو بسیار گرداند که تو از این پس بیشتر از شش روز زنده نخواهی ماند. پس خود را آماده کن و به هیچ کس وصیت مکن تا پس از مرگ جانشین تو گردد. براستی که غیبت کامل روی داد و بعد از این

ظهوری نخواهد بود مگر پس از آنکه خدا اجازه فرماید. ...

علی بن محمد آخرین حلقه زنجیری بود که در مدت هفتاد و چهار سال، دست پیروان حضرت مهدی علیه السلام را به آن وجود گرامی پیوند می زد. با رحلت او دوره غیبت کوچک و کوتاه (صغرا) به پایان رسید و غیبت شکلی دیگر به خود گرفت.

۷- هدایت و حمایت

آنان که در دوره کوتاه غیبت به فرمان حضرت مهدی علیه السلام به عنوان نایب و نماینده آن حضرت معرفی می شدند، می توانستند آقای خود را ملاقات کنند، نامه ها را به دست او برسانند، پاسخ پرسشها را از او بگیرند و از راهنمایی او بهره مند شوند. اینها به ایشان توانایی می داد تا پلی محکم بین امام و مردمان باشند و با نشانه هایی که در اختیار داشتند، امام غایب را به مشتاقان بشناسانند. شیعیان که از ابتدای امامت حضرت مهدی علیه السلام، او را در پس پرده غیبت دیده بودند، با کمک این نمایندگان خاص، امام را می شناختند و به وی ایمان می آوردند.

از سوی دیگر، دوره غیبت صغرا باعث شد که مردم با مفهوم غیبت آشنا شوند و به داشتن امامی که نمی توانند او را ببینند، عادت کنند.

هنگامی که امامت فرزند امام حسن عسکری علیه السلام برای شیعیان به اثبات رسید و بعد از آنکه ایشان فرا گرفتند که به جای مراجعه مستقیم به امام، به «نایبان و نمایندگان» او

مراجعه کنند، ادامه غیبت صغرا لازم نبود. از این رو به خواست خداوند تعیین یک نفر به عنوان وکیل و نماینده خاص متوقف شد و کار نمایندگی آن حضرت به عهده تمام دانشمندانی واگذار شد که دریافت کننده احکام دین، باتقوا و عادل باشند. راهنمایی مردمان در مشکلات دینی در دوره غیبت بزرگ و طولانی (کُبرا) به عهده عالمان و آگاهان پرهیزکار و خردمند است. اما این به این معنا نیست که ایشان به حال خود رها شده و از یاری امام خود محروم مانده باشند. حضرت مهدی علیه السلام همان گونه که به نمایندگان خاص خود رسیدگی می کرد و دست آنان را در لحظه های حساس می گرفت، از این دانایان و راهنمایان نیز در دوره غیبت کبرا حمایت می کند. تاریخ غیبت کبرا نمونه های بسیار از عنایت حضرت صاحب الامر علیه السلام را نسبت به این عالمان و راهنمایان در خود دارد.

* * *

«مقدّس اردبیلی» از جمله بزرگترین دانشمندان دین بود. یکی از شاگردان او به نام «میرعلام» در شهر نجف و در نزدیکی مزار امیرمؤمنان علی علیه السلام اتاقی داشت. او در نیمه شبی بسیار تاریک، هنگامی که از مطالعه خسته شده بود، از اتاق خود خارج شد تا هوایی تازه کند. پس ناگهان نگاهش به مردی افتاد که به طرف قبر مطهر در حرکت بود. ترسید که مرد قصد دزدی در سر داشته باشد. پس از پی او روانه شد و او را زیر نظر گرفت.

لحظه ای گذشت و مرد به نزدیکی قبر شریف حضرت

علی علیه السلام رسید. میرعلّام از دور شنید که او سلام داد و آنگاه پیرامون یک مشکل علمی آغاز به صحبت کرد. از صدای مرد، میرعلّام او را شناخت، اما باز هم به تماشا ایستاد. دقیقه‌ای بعد مرد پیش افتاد و از حرم و بعد از آن، از نجف خارج شد. میرعلّام او را تا مسجد کوفه دنبال کرد و در آنجا، بار دیگر او را دید که در محراب مسجد، با کسی که دیده نمی‌شد، به گفتگو نشسته است.

صبح از راه رسید و هنگام بازگشتن به نجف، میرعلّام خود را به آن مرد رسانید و از او خواست که راز گفتگوهای شبانه‌اش را فاش کند. مرد که کسی جز «مقدّس» نبود، از شاگرد خود پیمان گرفت که تا زمان زنده بودن او، از این ماجرا با کسی سخن نگوید. آنگاه به او توضیح داد که چگونه به راهنمایی امیرمؤمنان علی علیه السلام از محلّ حضور حضرت مهدی علیه السلام باخبر شده و در مسجد کوفه، پاسخ علمی خود را از آن حضرت شنیده است.

از جمله این حکایتها نیز داستان حاکمی است که در بحرین فرمان می‌راند و از دشمنان حضرت علی علیه السلام بود. او وزیری داشت که در این راه گوی سبقت را از حاکم ربوده بود و آرزویی جز آن نداشت که دوستان و شیعیان امیرمؤمنان علیه السلام را در آن منطقه به کشتن دهد یا آزار رساند.

روزی وزیر اناری عجیب به دست گرفت و با خود به نزد حاکم برد. بر پوست آن انار، این جمله‌ها به زبان عربی نقش بسته بود: «خدایی جز الله نیست. محمد پیامبر اوست. ابوبکر

و عمر و عثمان و علی جانشینان پیامبر اویند.»
هنگامی که حاکم آن انار را در دست وزیر دید و دریافت
که این جمله‌ها به‌طور طبیعی بر آن میوه نقش بسته است،
گفت: این دلیلی آشکار است که اعتقاد شیعیان را در مورد
جانشینی پیامبر اکرم باطل می‌کند.

وزیر نیز با حاکم همراهی کرد و به او پیشنهاد داد: سزاوار
است که شما بزرگان شیعه را در بحرین نزد خود بخواهید و
این انار را به ایشان بنمایید تا از مذهب خود دست بردارند.
پس اگر قبول نکردند، می‌توانید از آنان مالیات سنگین
بخواهید، یا می‌توانید مردانشان را از دم تیغ بگذرانید،
زنانشان را اسیر کنید و اموال ایشان را تصرف کنید.

حاکم نظر وزیرش را پسندید و بدون درنگ برای بزرگان
و دانشمندان شیعه پیغام فرستاد تا به دیدار وی بشتابند. در
جلسه‌ای که با حضور ایشان در نزد حاکم تشکیل شد، او انار
را به آنان نشان داد و آنگاه از ایشان خواست که یا از مذهب
خود دست بردارند و یا بدبختی و ذلت را بپذیرند.

بزرگانی که انار را در دست حاکم دیده بودند، حیرت‌زده
برجا ماندند. آنان که راه‌گزیزی نداشتند، از حاکم برای سه روز
مهلت خواستند تا بعد از آن رأی خود را به اطلاع حاکم
برسانند.

بزرگان و دانشمندان شیعه پس از بیرون آمدن از بارگاه
حاکم، با یکدیگر به مشورت نشستند و به چاره‌جویی
پرداختند. اما هرچه در پیرامون راز آن انار فکر کردند، به
جایی نرسیدند. سرانجام از میان خود سه تن را برگزیدند تا در

روزهایی که تا زمان دادن پاسخ وقت باقی بود، به نیایش با پروردگارشان پردازند و از او چاره کار را بخواهند.
دوتن از برگزیدگان در دو شب پیایی، از شهر بیرون رفتند و دور از هیاهو، در صحرا به نماز و عبادت سرگرم شدند. اما هنگام صبح، بدون آنکه نتیجه‌ای بگیرند، به شهر بازآمدند.
در شب سوم که شب‌زنده‌داری و مناجات برعهده محمدبن عیسی بود، وی نیز چون دوستان دیگرش به زاری و خواهش ساعتها را گذرانید؛ اما هنوز سحر از راه نرسیده بود که صدای مردی را شنید:

ای محمدبن عیسی، چرا این‌گونه پریشان و نشسته بر خاک بیابانی؟

محمدبن عیسی گفت: مرا واگذار ای مرد، که من در پی کاری مهم به این سو آمده‌ام و آن را جز برای امام خود باز نمی‌گویم؛ که تنها او بر حل مشکل من قادر است.

صدا دوباره به گوش رسید:

ای محمدبن عیسی، من صاحب‌الامر هستم. اینک نیازت را بگو!

محمدبن عیسی گفت: اگر تو صاحب‌الامر هستی، خود نیاز مرا می‌دانی و نیازمند شنیدن نیستی.

ندا آمد: آری راست می‌گویی. تو گرفتار آن انار شده‌ای و از تهدید حاکم بیمناکی.

محمدبن عیسی هنگامی که این پاسخ را شنید، به آن سوی که صدا می‌آمد روکرد و ناله کنان گفت: آری ای آقای من؛ شما از گرفتاری ما آگاه هستید و چاره کار ما به دست شماست!

پس این بار شنید:

ای محمدبن عیسی، همانا در خانه آن وزیر - که خدایش لعنت کند - درخت اناری هست. هنگام بار گرفتن آن درخت، وزیر قالبی از گل به شکل انار ساخت و آن را به دو نیم کرد. پس بر هر یک از نیمه‌ها، بخشی از آن جمله‌ها را نوشت و در حالی که انار نارسیده بود، بر روی درخت، آن را در قالب گذاشت و بست. چون انار در قالب بزرگ شد، نوشته بر پوست انار نقش به جا گذاشت و این گونه شد.

پس هنگام صبح به نزد حاکم برو و به او بگو که من با خود پاسخ را آورده‌ام، اما باز نمی‌گویم مگر در خانه وزیر. پس آنگاه که به خانه وزیر در آمدی، در جانب راست خود غرفه‌ای می‌بینی. به حاکم بگو که پاسخ را در آن غرفه خواهی داد. اما وزیر از وارد شدن به آن غرفه جلوگیری می‌کند. پس تو اصرار کن تا به آن غرفه روی و مگذار که او قبل از تو به غرفه داخل شود.

در آن غرفه طاقچه‌ای می‌بینی که کیسه سفیدی بر آن قرار دارد. کیسه را از جا بردار که در آن، همان قالب گلی است که آن ملعون با آن حيله گری کرده است. سپس آن انار را در مقابل چشم حاکم در قالب بگذار تا حيله او آشکار گردد.

ای محمدبن عیسی، نشانه دیگر نیز آن است که به حاکم بگو معجزه‌ای دیگر در کار است که اگر آن انار

را بشکنند، چیزی جز دود و خاکستر در آن نخواهند یافت. پس بگو که اگر درستی این سخن را می‌جوئید، به وزیر فرمان دهید تا انار را بشکند. پس وزیر هنگامی که چنین کند، خاکستر و دود بر صورت و ریش او خواهد نشست.

محمدبن عیسی پس از آنکه این راهنمایی گرانبها را از آقای خود دریافت کرد، شادمان رفت و خرسند راه شهر را در پیش گرفت و آن گونه که فرمان گرفته بود، نزد حاکم رفت و او را با خود به خانه وزیر نیرنگ‌باز برد. پس نشانه‌ها یکی پس از دیگری به درستی پیش آمد و وزیر در نزد حاکم رسوا شد. آنگاه حاکم رو به محمدبن عیسی کرد و پرسید: چه کسی از راز این انار باخبرت کرد؟

او پاسخ داد: امام زمان و حجّت خدا بر ما!

پس امامان راستین را یکی پس از دیگری نام برد تا به نام حضرت مهدی علیه السلام رسید. حاکم گفت: اینک من گواهی می‌دهم که خدایی جز خداوند یگانه نیست. و گواهی می‌دهم که محمد بنده و پیامبر اوست. و گواهی می‌دهم که جانشین بلافاصله او حضرت امیرمؤمنان است...

حاکم به قتل وزیر نابکار فرمان داد و آنگاه برای تهدیدی که کرده بود، از مردم بحرین عذر خواست.

یاری و لطف حضرت مهدی علیه السلام شامل حال دانیان پرهیزکار می‌شود تا آنان در راهنمایی مردم توانایی لازم را داشته باشند. اما این به معنای آن نیست که افراد دیگر از عنایت آن حضرت بی‌بهره و برکنارند. او که امام مسلمانان و

حجت خدا بر روی زمین است، هر که را نیازمند و شایسته کمک و احسان و بزرگواری خویش ببیند، مورد مهر و محبت قرار می‌دهد.

۸- فصل آخر

یکی از شیعیان امام مهدی علیه السلام در مورد زمان ظهور از آن حضرت سؤال کرده بود. امام زمان در پاسخ او نوشت: «کسانی که وقت معین می‌کنند، دروغ می‌گویند.» دوران غیبت اگرچه طولانی و پایانش نامعلوم است، اما آخرین فصل زندگی امام مهدی علیه السلام نیست. آن حضرت به‌عنوان آخرین برگزیده الهی، آنچه را خداوند به بندگانش وعده داده است، به ثمر خواهد رسانید:

«وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضِعُوا فِي الْأَرْضِ
وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ»^۱

و اراده کرده‌ایم که بر ضعیف‌ماندگان در زمین منت گذاریم و ایشان را پیشوایانی قرار دهیم و وارثان (زمین) گردانیم.

از این روست که «غیبت»، سرانجام به «ظهور» خواهد رسید و اراده خدا به‌دست آخرین پیشوا از نسل پاکان و نیکان محقق خواهد شد. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمود:

اگر از عمر دنیا جز یک روز باقی نمانده باشد، خداوند آن روز را چنان طولانی خواهد کرد تا که در

آن روز، مردی را از امت و اهل بیت من برانگیزد که
نامش نام من است و او زمین را از عدل و داد پر
خواهد کرد، همان‌گونه که از ظلم و ستم پر شده باشد.
آمدن آن موعود به معنای زنده شدن دین و قرآن خواهد
بود. حضرت محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بشارت داده است:

دوازدهمین فرزند از نسل من، غیبت می‌کند و دیده
نمی‌شود. و بر امت من زمانی خواهد رسید که از
اسلام جز نام و از قرآن جز خط آن باقی نمی‌ماند.
پس در این هنگام خداوند تبارک و تعالی به او اجازه
خروج خواهد داد و به واسطه او اسلام را آشکار و
احیا خواهد کرد.

او می‌آید تا به گمراهیها پایان دهد. امام صادق عَلَيْهِ السَّلَام فرمود:
نام قائم، مهدی است برای آنکه او به سوی چیزی که
مورد غفلت قرار گرفته است، هدایت می‌کند.

او می‌آید تا دشمنان را نابود کند. امام باقر عَلَيْهِ السَّلَام فرمود:
و اما شباهت او به جدش مصطفی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ آن است که با
شمشیر خروج می‌کند و دشمنان خدا و دشمنان
پیامبرش و گردنکشان و ستمکاران را از میان
برمی‌دارد.

او می‌آید تا دل دوستانش را شاد کند و برای آنان که در
سیاهی شب غیبت، چشم به راه صبح ظهور نشستند، ارمغانی
ارزنده بیاورد. امام باقر عَلَيْهِ السَّلَام فرمود:

اگر (ظهور او) واقع شود، به هر یک از مردان شما

نیروی چهل مرد داده خواهد شد و دل‌هایتان مانند
پاره‌های آهن خواهد شد؛ چنانکه اگر به کوه‌ها بزنید،
آنها می‌شکافند و حکومت و خزانه‌داری جهان به
شما خواهد رسید.

او می‌آید تا از جهان، گلستان بسازد و انسان را از
سرگشتگی در بیابان نادانی و خودخواهی و دنیاطلبی برهاند.
انسان که بدون توجه به رهنمود پیامبران و پیشوایان الهی،
نیروهای خداداد خود را ناشناخته گذاشته یا تباه کرده است، در
سایه وجود او به چنان جایگاهی دست خواهد یافت که پیش
از آن هرگز نداشته است. امام صادق علیه السلام فرمود:

هنگامی که قائم قیام کند، خداوند دستش را بر سر
بندگان قرار خواهد داد تا عقل آنان جمع گردد و
به واسطه وجود او خرده‌ایشان را کامل خواهد کرد.

این بشارتها، دوره غیبت را به زمانه انتظار تبدیل می‌کند؛
انتظار رسیدن به ساحل امن و آرامش برای کسانی که در
کشتی نشسته‌اند و به دریایی پر از تلاطم گرفتارند. آیا برای
این کشتی‌نشینان، هنگام عبور از طوفان، نشستن و تماشا
کردن معنا دارد؟! آیا نباید دست را به ریسمان محکم هدایت
آویخت و خود را از افتادن و غرق شدن بازداشت؟!
آرزوی رسیدن به ساحل نجات، نیروبخش و حرکت آفرین
است. برای رسیدن به هر مقصدی باید به سوی آن به راه افتاد،
باید تلاش کرد و ناامید نشد، باید خواست و جست:

اللَّهُمَّ إِنَّا نَرْغَبُ إِلَيْكَ فِي دَوْلَةِ كَرِيمَةٍ تُعِزُّ بِهَا
الْإِسْلَامَ وَ أَهْلَهُ وَ تَدُلُّ بِهَا النُّفُاقَ وَ أَهْلَهُ وَ تَجْعَلُنَا

فِيهَا مِنَ الدُّعَاءِ إِلَى طَاعَتِكَ وَالْقَادَةِ إِلَى سَبِيلِكَ وَ
تَرْزُقُنَا بِهَا كَرَامَةَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ.

خدایا، ما به سوی تو مشتاقیم تا به آن دولت
فرخنده‌ای برسیم که اسلام و مسلمانان در آن عزت
یابند و نفاق و منافقان فرودست شوند و ما را در آن،
از جمله کسانی قرار دهی که به سوی اطاعت تو
می‌خوانند و به راه تو دعوت می‌کنند، و این‌گونه در
دنیا و آخرت، بزرگی را ارزانی ما فرمایی.